



داداخواه گفت:

- من و او تو این اتاق با هم زندگی می‌کنیم. او نقاش
ساختمان است. اما تابلو هم می‌کشد. به دست‌هایش نگاه کن.
بعد با خنده گفت:

- اگر روزی بنا شود چشم بسته آدم‌های خوب را انتخاب بکنم
به دست‌هایشان دست می‌کشم، آدم‌هایی که دست‌های نرم دارند برای
من قابل اعتماد نیستند.

و وقتی تعجب مرا دید گفت:

- زندگی این درس را به من داده، دلیل نمی‌شود شما هم این حس
را داشته باشید.

دوستش پرسید:

- خبر اعتصاب‌ها را شنیده‌ای؟

- خوب، آره.

- اعتصاب شرکت نفت را هم؟

- آره

- اساسی‌ترین اعتصاب‌ها بود، مهم‌تر از همه آن‌ها...

- همه مهم بودند.

- مسلماً که همه مهم بودند، برای همین هم دنیا تعجب کرده، ولی
دستی که شیر نفت را بست، دستی بود که دست‌های دیگر نمی‌توانند
کارش را انجام دهند.

و زیر لب شروع به خواندن این شعر کرد:

آدمی با سرافراشته باید بزید

و سرافراشته باید میرد

و به دشمن سر تسلیم نیارد در پیش

و نهد ره آزادی خلق،

همه هستی خویش

به همان گونه که تو، همره کارگم.

به نظرم می‌آمد که به هیجان آمده‌ام، شاید احساساتی شده بودم و

تحت تأثیر این شعر قرار گرفته بودم، شمع را گرفته، برگشتم.

زمان زیادی نگذشته بود که سر و صدای زیادی بلند شد، برادرم

داشت گریه می‌کرد.

پدرم گفت:

- آن بچه را ساکت کن بینم چه خبر است.

صدا بلند و بلندتر شد، صدای تك نبود، صدای دسته جمعی بود.

الله أكبر

ایران

آزادی

الله أكبر

برادرت کشته شد

الله أكبر

الله أكبر

مسلمان

بیافیز

آزادی

آزادی

آزادی

بها

مردم

آزادی

آزادی آزادی آزادی

آزادی

آزادی

ملحق بشوید

آزادی

آزادی



فریاد می زدند: «الله اکبر! الله اکبر»
بابام در را باز کرد و به کوچه رفت، من هم به دنبالش، آقای
دادخواه توی کوچه بود.

بابام پرسید:
- چه خبره؟ چه شده؟
- مردمند، از پشت بامها. اعتراض می کنند.
- عجب کار جالبی!
- مردم دارند راهها را پیدا می کنند.
تنم می لرزید، اشک توی چشمهایم جمع شده بود، اما این لرز از
ترس نبود، آیا احساساتی شده بودم؟
آیا صدای مردم مرا گرفته بود؟ یا چیز تازه ای در من بیدار می شد،
چیزی درون من می شکست و چیز تازه ای به وجود می آمد.
به طرف پشت بام دویدم، پدرم حرفی نزد، صدای بچه ها با
بزرگها در هم آمیخته بود آنها برای آزاده بزرگ شدن، آزادی را
صدا می کردند. زنها فریاد می زدند، مردها فریاد می زدند، همین طور
مانده بودم، نمی دانستم چه کنم:

صدای دادخواه و دوستش از پشت بامشان بلند شد و از پشت بام
رو برو، جوابش را دادند. هنوز نگاه می کردم و ساکت بودم، چه خوب
بود که هوا تاریک بود و کسی گریه مرا نمی دید.

پدرم هم به پشت بام آمد، حالت عجیبی داشت، به نظر می آمد.
این همه صدا، صداهای مختلف را که يك صدا می شد و يك چیز
می خواست، باور نمی کرد، شاید فکر می کرد آزادی سال ها است که
مرده، من هم همین فکر را می کردم، چون، توی کتابهای درسی ما که
مرده بود، در رادیو و تلویزیون هم که مرده بود، در روزنامه ها هم که
مرده بود و در تمام خاکمان هم که مرده بود.

توی صورت پدرم نگاه کردم، پك های محکمی به سیگارش
می زد.

بی اراده من و پدرم هم با او هم صدا شدیم. پشت بام آنها،
به پشت بام ما چسبیده بود، او و دوستش به پشت بام ما آمدند.

دادخواه بین شعارها، برای ما حرف می زد.

- امروز دانشگاه غلغله بود.

بابام پرسید:

- شما دانشجو هستید؟

- نه خیر، من کارگرم.

- پس چطور رفته بودید دانشگاه؟

- این روزها همه به دانشگاه می‌روند.

پدرم با خنده گفت:

- خوب معلوم است، دانشگاه جای آزادگان است.

دادخواه خیلی جدی جواب داد:

- آزادگان همه جا هستند، توی زندان‌ها، کارخانه‌ها، مدرسه‌ها،

برای آزادگان همه جا دانشگاه است.

پدرم ساکت شد.

صدای دوست دادخواه بلند بود، وقتی به‌خانه‌اشان رفتیم که شمع بگیرم، با خنده می‌گفت که سالها معترض بوده و حالا، فریادش، روی پشت بام نشان می‌داد که دارد تلافی آن همه سال خموشی را در می‌آورد.

چه قیافه ساده‌ای دارد. هیچ کس نمی‌فهمد او نقاش است، من همیشه فکر می‌کردم همه نقاش‌ها باید عجیب و غریب باشند، قیافه‌اشان بگوید که نقاش هستند، شاید چون واقعاً نقاش نیستند. چقدر دلم می‌خواست می‌خواست مثل او نقاشی کنم اگر نقاش بودم

آیا همان‌هایی را می‌کشیدم که او کشیده است؟

پدرم هیجان زده گفت:

- فکر نمی‌کردم به این زودی این روزها را ببینم.

دادخواه گفت:

- مردم يك پارچه برخاسته‌اند، واقعاً همهٔ مردم، به قول معروف

همه را برای همیشه نمی‌شود گول زد.

این شب‌ها در خاطره‌ها جاودانه باقی می‌ماند.

- در تاریخ جهان هم می‌ماند.

بابام گفت:

آخر ما پیرمردها بیست و هشت مرداد را هم دیده‌ایم.

- مردم حالا، مردم بیست و هشت مردادی نیستند. همه با همند،

حتی بچه‌ها، گوش کنید، آیا نظیر این صداها را شنیده بودید؟

پدرم هیجان زده گفت:

- خارق‌العاده است، این‌ها فردا را جلو انداخته‌اند.

- این‌ها بچه‌هایی هستند که همه چیز را دیده‌اند، دیگر از دهن

مادر بزرگ‌ها بصورت قصه نشنیده‌اند. توی خیابان‌ها کشته شدن‌ها

را دیده‌اند، اعتراض‌ها را دیده‌اند و خود گروه عظیمی از معترضین

هستند، به آنچه یاد گرفته‌اند اعتراض دارند و به آنچه یادشان داده‌اند هم اعتراض دارند. و به من نگاه کرد.

فکر کردم من هم دلم می‌خواست همین‌ها را بگویم. آنچه یاد گرفته‌ام بچه دردم می‌خورد؟ و چرا آن چه را لازم دارم یا دم نداده‌اند. قهرمانان ما، سوپرمن‌ها بودند. قهرمانان دروغین را ساختند تا قهرمانان واقعی بوجود نیایند. دادخواه دو باره تعریف کرد:

- امروز جلو زندان‌ها محشر بود. جماعت برای استقبال از زندانیان سیاسی آزاد شده جمع شده بودند. آنها فرزندان واقعی وطن ما هستند.

زیر شکنجه رفتند، ولی برخلاف عقیده‌شان و برخلاف مردمشان حرفی نزدند. پیرزن‌ها و پیرمردها از راه‌های دور، پیاده آمده بودند، هر کس که از زندان بیرون می‌آمد - فرزند همه بود، روی دوش بلندش می‌کردند، صورتش را می‌بوسیدند و گل بارانش می‌کردند. جوانان دستش را می‌فشردند، صورتش را بوسه باران می‌کردند، چون دوست ملت - دوست همه است، حتی کسانی که نمی‌دانند اسمش چیست.